

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب چهارم - بلاه سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



190 - قلب پاره شده با

صد شمشیر، شب و حشی

تجسم می یابد.

چرا آنها اینطور به او خیره شده بودند؟! ناگهان شیه لیان از کناری صدای پیچ  
پچی را شنید:

« چقدر شبیهه ..... »

« شیه نیست .... دقیقا خودشه! »

« واقعا اونه؟! »

کسی رک و پوست کنده پرسید: « تو همون... شاهزاده ای؟! »

شیه لیان از روی عادت گفت: « نیستم.... »

ولی پیش از اینکه جمله اش را تمام کند فهمید پارچه ابریشمی که با آن صورتش  
را می پوشاند برداشته شده و دست و پاهایش را با همان نوار ابریشمی بسته  
بودند. صورتش اکنون کاملا در برابر جمعیت آشکار بود.

قلب شیه لیان به تار مویی بند بود ولی خودش را محکم نگهداشته و به آن  
چشمها نگاه کرد.

او تصور میکرد خیالاتی شده ولی میتواندست رد تردید را در نگاه آنان ببیند اما  
حداقل اینکه شاید بخاطر وقوع خطر حتمی، آنطور که او می ترسید در  
چشمهایشان نفرت یا خشم نمیدید. گرچه چند ثانیه بعد موجی از فریادهای شوم  
غیر انسانی از بیرون معبد برخاست.

شیه لیان سرش را به تندی چرخاند و متوجه شد منبع آن فریادها، قربانیان

بیماری صورت انسانی بودند که او کمی قبل همه شان را بیهوش کرده بود. آنها دوباره روی پا بلند شده و تعدادشان افزایش یافته بود. دست در دست، حلقه ای بیرون معبد شاهزاده ایجاد کرده و ورد میخواندند. مشخص نبود مراسم وحشت اجرا میکنند یا چون شیاطینی دیوانه بودند اینطور شادی شان را ابراز مینمودند.

جمعیت داخل معبد با ترس و وحشت بهم چسبیده بودند. بچه کوچکی از ترس به گریه درآمد والدینش درحالیکه گوشها و چشمانش را می پوشاندند او را در آغوش گرفتند. تمام چهره افراد حاضر در اتاق از شدت ترس رنگ پریده بودند.

« باید چیکار کنیم؟ باید چیکار کنیم؟! »

« یعنی ممکنه اینا بیان داخل؟! »

« حتی اگر نیاں داخل ... خیلی بهمون نزدیکن ممکنه ما هم مبتلا بشیم؟ اگه اتفاقی ما هم مبتلا بشیم باید چیکار کنیم؟! »

شیه لیان با آن نوارها میجنگید تا خودش را رها کند ولی حتی یک ذره هم نتوانست آنها را شل کند. بنظر میرسید این نوار ابریشمی مداخله میکند و شاید قدرت معنوی به آن تزریق شده بود. شیه لیان با رگهایی که روی پیشانیش زق زق میکردند همچنان تقلا میکرد سپس غرید و گفت: « سفید بی چهره! »

جوابی نیامد در این موقع دستی سرد و چون یخ سرش را نوازش کرد. شیه لیان خشکش زده و مو به تنش سیخ شد. وقتی سرش را چرخاند منظره ای که دید

بشدت او را بهت زده کرد. بی دلیل نبود که آن مردم به شکلی عجیب نگاهش میکردند نه فقط صورتش آشکار شده که سفید بی چهره درون تاریکی و پشت سر او نشسته بود.

در برابر چنین موجود عجیبی که ردای سفید بر تن داشت هیچ کسی جرات نمیکرد نفس بکشد چه برسد به اینکه از روی بی توجهی حرکتی بکند. سفید بی چهره هیچ توجهی به دیگران نمیکرد و در برابر نگاه همه آن مردم به شیه لیان کمک کرد تا بنشیند.

شیه لیان در آن جایی که دراز کشیده بود به حالت نشست درآمد. روی محراب افتاده و بنظر میرسید شبیه یک مجسمه زنده بسته شده است. جدای از حرکت چشمها و گردنش، هیچ کار دیگری نمیتوانست بکند.

گرچه موقعیت بی اندازه ترسناک بود فریاد مبتلایان صورت انسانی آن بیرون ترسناکتر هم شد ... توجه آن جمعیت سریع به آن افراد از شکل افتاده بیرون جلب شد.

کسی زیر لب گفت: «باتوجه به چیز یکه شنیدم ... کسایی که اهل محله های مشابه باشن همدیگه رو مبتلا میکنن ... سرعت انتشار این مریضی هم خیلی زیاده ... وقتی اینقدر بهشون نزدیک باشیم مبتلا شدن اجتناب ناپذیره!»

با فکر به اینکه تمام آنها قربانیان این بالای منحوس خواهند شد ناامیدی سراسر معبد را فرا گرفت.



یکی پیشنهاد داد: «بهتر نیست چندتامون برن بیرون و این موجودات ناقص الخلقه رو ناکار کنن و یه راهی واسه بقیه باز کنن تا بتونن در برن؟!»

هرچند جدای از اینکه آنها میتوانند اینهمه موجود از شکل افتاده را بکشند یا نه کسی که جلو میرفت حتما به بلای صورت انسانی دچار میشد این پیشنهاد شبیه قربانی کردن جان یک نفر برای نجات بقیه بود. باتوجه به چنین سرنوشت آشکاری چه کسی داوطلبانه حاضر بود اینکار را انجام دهد؟ هیچ کس!

البته شیه لیان اگر میتواندست می رفت هرچند که سفید بی چهره در آن موقع او را نگهداشته بود گرچه میتواندست هفت تا هشت نفر را بطور همزمان از بین ببرد ولی وقتی هفده یا هجده تا میشدند متوقف کردن آنها امری دشوار میشد. این احتمال وجود داشت که یکی از آنها از دستش در رفته و یکراست به سمت معبد بیاید.

تلاش برای کشتن سفید بی چهره؟ حتی فکرش هم احمقانه بود.

هرچند آنها به کسی نیاز داشتند تا همه شان را آرام کند شیه لیان تمام وجودش را جمع کرده و به آرامی گفت: «همگی، لطفا کار عجولانه ای نکنین ... مریضی اینقدر سریع پخش نمیشه ما هنوز وقت داریم به یه راه حل فکر کنیم ....»

ولی گفتن «اینقدر سریع پخش نمیشه» برای راضی کردن مردم چندان کافی نبود. شگفت انگیزتر از همه اینکه، تنها شخصی که بیشتر از همه مردم نا امید

شد سفید بی چهره بود. او با صدایی چون یخ گفت: «یه راهی هست که از شرش خلاص شین و این مریضی درمان بشه!!!!»

همین که آن حرفها از دهانش خارج شد مردم همه باهم سرهایشان را بالا آوردند: «میشه درمانش کرد؟؟؟ چطوری؟!»

شیه لیان احساس میکرد قلبش از کار ایستاده است.

سفید بی چهره با آسودگی گفت: «چرا از اعلی حضرت نمیپرسین؟! ایشون روشش رو بهتر میدونن!»

ناگهان صدها چشم روی شیه لیان متمرکز شد. تیزی نگاهشان ناخودآگاه باعث عقب نشینی او شد اما سفید بی چهره راهش را بسته و او را به جلو هل داد. شیه لیان میتواند صدای پر از امید چند نفری را بشنود: «اعلی حضرت، تو واقعا میدونی؟!»

پیش از اینکه شیه لیان بتواند جواب دهد کس دیگری با هیجان فریاد زد: «من از یکی شنیدم که اون واقعا میدونه!»

کس دیگری با تردید گفت: «اگر میدونست پس چرا پایتخت اونطوری شد...؟؟» مگر اینکه میدونسته ولی به کسی نگفته؟؟؟»

«شاهزاده، لطفا عجله کن و بهمون بگو خب؟!»

شیه لیان سریع انکار کرد: «من نمیدونم!!»



هرچند سفید بی چهره مصرانه گفت: «دروغ میگی!»

شیه لیان که از خشم میسوخت میخواست او را ملامت کند اما می ترسید اینکار باعث شود سفید بی چهره اطلاعات بیشتری را لو بدهد. هرچند ته دلش میدانست اهمیت نداشت انکار میکرد یا نه سفید بی چهره همه چیز را میگفت. بعد از کمی تقلا با اقرار به شکست گفت: «هیچ...راهی نیست ...بی فایده اس!»

پس از مکثی مردم به جوشش درآمدند: «منظورت چیه بی فایده اس؟ اگه تو بهمون نگی ما چطور میتونیم بفهمیم بی فایده هست یا نه؟!»

عرق سردی از روی پیشانی شیه لیان چکید. او فکر کرد: «من واقعا ...نمیتونم بگم...»

نباید میگفت!

اگر حقیقت روشن میشد همه چیز به پایان میرسید و کار تمام بود. درون جمعیت، کسی روی پا بلند شده و گفت: «ما الان لب مرگ هستیم ... چیه که باید پنهان بمونه؟؟؟ مگه اینکه تو بخوای همه ما اینجا منتظر بمونیم تا بمیریم؟!»

سفید بی چهره با صدایی مهربان گفت: «خب بزارین من بهتون بگم!»

شیه لیان فریاد زد: «ساکت شو!»

طبیعتا در فریاد او حتی یه گرم تهدید هم دیده نمیشد سفید بی چهره بی توجه به او ادامه داد: «میدونین چه عاملی توی پایتخت بود که باعث شد مردم به

بیماری صورت دچار شدن؟!»

جمعیت با دقت تماشایش میکردند. هرچند می ترسیدند نزدیک شوند اما نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و کسی پرسید: «چ-چه عاملی؟!»

سفید بی چهره جواب داد: «سربازا!!»

تموم شد!!

سفید بی چهره ادامه داد: «و چرا سربازا بودن؟ چون اونا همه یه کارو انجام دادن ... و اینکارو آدمای عادی انجام نمیدن برای همین شهروندان بودن که دچار بیماری صورت انسانی شدن!»

جمعیت با چشمهایی گرد شده، نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند. برخی پرسیدند: «و اون چی بوده....؟؟؟»

شیه لیان به سمت او حمله کرد یا حداقل سعی خود را کرد اما سفید بی چهره خنده کنان او را سر جای خودش برگرداند اندیشمندانه گفت: «می پرسین چیکار کردن؟؟ آدم کشتن!!!!»

تموم شد!!!

او اصل ماجرا را گفت. قلب شیه لیان در روی محراب تقریبا یخ بسته بود. پس از پایان گرفتن شوک اولیه مردم ناباورانه گفتند: «..... آدم کشتن؟؟؟ برای مصون بودن از بیماری باید کسی رو بکشی؟؟ برای درمان شدن باید کسی رو

کشت؟!»

« این حتما دروغه!!»

بدبختانه نبود!!! دروغ نبود!! اصلا نبود!!

این حقیقتی کامل بود. شیه لیان خودش این را تایید کرد. دست آغشته به خون، کسی که یک زندگی را به پایان رسانده، در برابر بیماری صورت انسانی در امان بود.

هیچ کس انتظار نداشت چنین پاسخی بگیرد تا در امان باشد. آنها بهت زده میان خودشان گفتگو میکردند: « چطور همچین چیزی ممکنه!?!»

« از همون اول من همیشه فکر میکردم یه چیز عجیبی باشه ولی واقعا نشنیدم کسی توی ارتش به این مریضی دچار شده باشه!!! می ترسم راست باشه!»  
« راسته!»

« ولی معنیش این نیست که برای جلوگیری از مبتلا شدن، اول باید بریم و کسی رو بکشیم؟!»  
« کیو باید بکشیم?!»

شخصی که آن سوال را پرسید سریع مورد سرزنش قرار گرفت: « منظورت چیه کیو بکشیم؟؟ به من نگو واقعا میخوای آدم بکشی?!!!»

مرد جرات نداشت دیگر چیزی بگوید هرچند این صدها چشم پر از ترس بودند و اکنون هیچ چیز دیگری بجز احساسات بر آنان غلبه نداشت. برخی کنجکاو بودند برخی مردد... این همان موقعیتی بود که شیه لیان از آن می ترسید. وقتی درمان بیماری صورت انسانی آشکار میشد یک چیز غیر قابل جبران رخ میداد....

کشتن همدیگر!!!!

این دلیلی بود که شیه لیان وقتی راه مصون ماندن از بیماری را فهمید آن را پیش خود راز نگه داشت. تا زمانی که میکشتی از بلا در امان بودی - شاید اکثر مردم میتوانستند خودشان را کنترل کنند ولی برخی ممکن بود صبرشان تمام شده و از روی ناامیدی خطرش را می پذیرفتند.

وقتی اولین خون ریخته میشد از بلا پیشگیری میشد و پس از آن دومین و سومین هم پیش می آمدند .... هر قدر میل به انجامش بیشتر میشد دنیا را آشوب و غوغا فرا میگرفت. اگر نتیجه این میشد همان بهتر که آن را پنهان نگه میداشت و نمیگذاشت کسی بفهمد.

شیه لیان لبخند کج و کوله ای زد و گفت: « حالا فهمیدین چرا گفتم این روش بی فایده اس؟! »

جمعیت ساکت بودند. شیه لیان آهی کشیده و تمام روحیه خودش را جمع کرد با لحنی مهربان و پر از همدردی گفت: « مهم نیست چی میشه آروم باشین و کار

عجولانه ای نکنین ... وگرنه مستقیماً میفتین تو دستای این هیولا!»

در میان جمعیت، زوجی با موقعیتی اشرافی دیده میشدند زن درحالیکه بچه اش را در آغوش گرفته نالید و گفت: «آخه چطوری این اتفاق افتاد؟؟ چرا به اینجا رسیدیم؟ بین اینهمه آدم آخه چرا ما؟ ما هیچ وقت کار اشتباهی نکردیم!!!»

شخصی در همان حوالی با توپ و تشر گفت: «گریه، گریه، گریه، واسه چی گریه میکنی؟ تنها کاری که شماها بلدین گریه اس!! هیچ کس اینجا کار بدی نکرده!! فکر کردی فقط تو بدشانسی آوردی؟؟؟!»

زن با خشم به او جواب داد: «چیه؟ حتی به مردم اجازه گریه هم نمیدین؟!»  
«وقتی تو همچین بدبختی هستیم گریه کدوم دردمونو دوا میکنه؟؟ تو بهتره دهن تو ببندی!»

اصلاً قابل باور نبود که بخاطر چنین دلایلی ناچیزی احتمال جنگ شدن وجود داشت همه از لحاظ احساسی ناپایدار و مضطرب بودند با یک جرقه کوچک حتماً آتش بپا میشد. شیه لیان برای آرام کردن آنها مداخله کرد: «باهم دعوا نکنین ... آرام باشین ... فقط با یه ذهن آرام میتونین به راه حل برسین!»

هرچند، هر قدر بیشتر سعی میکرد جمعیت را آرام کند آنان بیشتر خشمگین میشدند: «آروم باشیم؟ تو این وضعیت چطور میتونیم آرام باشیم؟؟ تو که اینقدر آرومی چرا به یه راه حل فکر نمیکنی؟؟ بزار ببینم چی از دست برمیاد!!»

شیه لیان پس از شنیدن این حرفها ساکت شد. چه راه حلی داشتند؟

هیچ!

او ناامیدانه ذهن خود را برای یک جواب زیر و رو کرد تا جایی که احساس میکرد ذهنش به مرز انفجار رسیده است اما نمیتوانست به راه حلی فکر کند که بتواند این مشکل پیش رویش را حل نماید.

ناگهان حس کرد انگار گونه اش نیشگون گرفته شده دستی دور صورتش پیچید و او را به مردم پایین محراب نشان داد چشمان شیه لیان گرد شده بودند. صدایی چون یخ از پشت سرش گفت: «کیو بکشین؟؟ یه نگاه به این صورت بندازین هنوزم نمیدونین باید کیو بکشین!؟»

« ..... »

وقتی این سوال پرسیده شد نه فقط حرکات پایین محراب متوقف شدند بلکه حلقه اشباح بالای سرشان نیز دیگر تکان نمیخوردند. سفید بی چهره به آرامی به آنان یادآوری کرد: «یادتون رفته؟؟؟ اون یه خداست! این یعنی ....»

شیه لیان پیش از اینکه بتواند بقیه جمله اش را بشنود موجی از سرما را احساس کرد که درون سینه اش نشست. حیرت زده پایین را نگاه کرد و نوک شمشیر سیاهی را دید که از میان عضلات شکمش بیرون میزد. تیغه ای تیز و باریک داشت شیارهایش خطوط نور نقره ای رنگی را منعکس میکرد. فلز سردی بود



که تمام بدنش خطرناک و همچون شبی زمستانی سرد بود. بدون شک این شمشیری نایاب و گنجینه ای خاص بود.

دقیقا همان چیزی بود که شیه لیان میتوانست بخاطرش مغز خود را نابود کند ولی هرگز از دستش ندهد. بدون اینکه نگاهش را از آن بگیرد نوک شمشیر آرام به عقب برگشت تاجایی که یکبار دیگر از درون شکم او ناپدید شد. سفید بی چهره اینطور حرفش را تمام کرد: «--بدنش.... نامیراست!»

پیش از اینکه کسی بتواند واکنشی نشان دهد سفید بی چهره شمشیر را با صدای جرنگ بلندی به سمت آنان انداخت. زمین را سوراخ کرده و در برابر آن چشمان بی شمار کج شده بود هاله ای سرد و یخ زده از آن بیرون میزد.

خون از گلویش فوراً زد آن توپ شبخ آتشین به طرف او حرکت کرد انگار میخواست زخمش را بپوشاند. شیه لیان درحالیکه با خون خفه شده بود گفت: «تو.....تو....»

نورهایی در برابر دیدگانش می درخشیدند توپ شبخ انگار خشمگین شده و به سمت سفید بی چهره حمله کرد هرچند آن شبخ بدون هیچ تلاشی او را گرفته و در کف دست خود نگهداشت. سپس گفت: «خوب نگاه کن!»

چند ثانیه بعد، با دست دیگرش، صورت شیه لیان را گرفت تا با او در رو شود: «من چی؟ مگه تو همونی نیستی که گفتی میخوای مردمو نجات بدی؟!»

شیه لیان جواب داد: «ولی—ولی—من...من...»

ولی او هرگز فکر نکرده بود که در چنین شرایطی و از چنین شیوه ای برای نجات مردم استفاده کند؟!

در زیر محراب، کسانی بودند که وقتی منظره خونین روبرو را دیدند به گریه درآمدند ولی هنوز کسانی بودند که جرات تماشا داشتند: «... اون...واقعا نمی میره؟!»

«درسته...نگاه کنین ... حتی خون زیادی از دست نداده ... هنوز زنده اس ... هنوز زنده اس و مثل قبل داره نفس میکشه!»

شیه لیان سرفه خونین و پر از درد دیگری سر داد. کس دیگری اعلام کرد: «پس بعبارت دیگه حتی اگه بکشیمش هم نمیمیره؟!»

«خیلی عالیه!»

کسی که تشویقش کرده بود توسط کس دیگری سرزنش شد: «عالیه؟ کجای این عالیه؟!»

شخص سرزنش شده به آرامی گفت: «خب اگه اون نمی میره پس ...ما بالاخره راه حل نداریم؟!»

«ولی شمشیر زدن به یه نفر...خیلی چیزه ....»

«ولی اون خداست!! حتی اگه بهش شمشیر بزنیم ... باز نمیمیره! ماها اینجا

آدمای عادی هستیم ... اگه مریضی صورت انسانی بگیریم همینجا سرنوشتمون بسته میشه!»

سفید بی چهره با تماشای درگیر آن مردم با تمسخر گفت: «مردم عادی اینجان! منتظرن نجاتشون بدی ... لطفا بفرما!»

شعله های خشم در چشم شیه لیان موج گرفتند: «تنها راه نجات مردم عادی اینه که از شر هیولای پلیدی مثل تو خلاصشون کنیم!»

سفید بی چهره با تمسخر گفت: «چی شده؟؟ اعلی حضرت، مگه تو نبودی که با اعتماد به نفس میگفت نمیتونه بمیره؟؟ نکنه به این سادگی ترسیدی؟ حالا که نمیتونی بمیری پس خودتو قربانی کن و بقیه رو از رنج آزاد کن .... این کار خوشایند نیست؟!»

شیه لیان غرید: «از اولم نقشه ات همین بود؟؟ فکر کردی همه توی این دنیا مثل تو از زجر دادن بقیه لذت می برن؟؟!»

چیزی که حرفش را تایید میکرد این بود که در چهره مردم آن پایین در فکر نجات خود بودند تردید موج میزد. افکاری متضاد و درگیر وجود داشت هیچ کدام از آنها نمیتوانستند به یک نظریه مشابه برسند اما همزمان جرات نداشتند آن شمشیر سیاه را از جایی که بود بیرون بکشند.

سفید بی چهره که ذهنش را میخواند با صدای بلندی خندید. با نارضایتی آهی

کشید و سرش را تکان داد: «بچه احمق! بچه احمق!»

شیه لیان سرش را چرخاند و اجازه نداد او نوازشش کند رو به او غرید: «گمشو!»  
سفید بی چهره با دلسوزی گفت: «فکر میکنی اونا نمیخوان اینکارو بکنن؟؟»  
اشتباه میکنی!! اینطور نیست که نخوان فقط هیچ کدومشون نمیخوان اولین نفر  
باشن...همین!»

«|||»

نالہ ای دردناک از پایین محراب بلند شد. این صدای همان زن بنظر اشراف زاده بود: «بیچہ ام! بیچہ ام!»

بچه ای که بدون توقف در دستش می گریست روی دست چاقالویش نقاط و لکه های سیاهی پدیدار شده بودند. مردم اطرافشان همه عقب رفتند و میان خودشان فضای زیادی را خالی قرار دادند.

«گندش بزنی!! بچه مبتلا شده!»

پوچی در چشمان آن زوج موج میزد. آندو نگاهی رد و بدل کردند و روی پاها پریدند. به سمت جلوی محراب دویدند شمشیر سیاه را از درون زمین بیرون کشیدند آن را در دست نگهداشته و به شیه لیان حمله کردند.

«!.....»

شمشیر سیاه بسیار تیز بود. دردی شدید و طاقت فرسا در شکمش پیچید آن زوج

ششمیر را بیرون کشیده و روی زمین انداخته بودند سپس پشت سر هم معذرت خواهی میکردند: «متاسفیم... بچه ما خیلی کوچیکه .... واقعا...راه دیگه ای نیست ... متاسفیم متاسفیم متاسفیم!»

در همان حالت سعی داشتند بخاطر کاری که کرده بودند تلافی کنند آنها بارها و بارها در برابر شیه لیان تعظیم کردند سپس همراه بچه شان به درون جمعیت برگشتند لایه های سفت خون راه گلویش را بسته بود شیه لیان میخواست خون ها را بالا بیاورد اما در کنار خود صدای خنده شنید.

شیه لیان خون سفت شده درون گلویش را قورت داد و با خشم گفت: «به چی داری میخندی؟ فکر میکنی چیزی که میخواستیو بدست آوردی؟ اینکارو کردن چون تو مجبورشون کردی!»

آن شب آتشین در دستش شدیدتر می درخشید. سفید بی چهره با آسودگی توضیح داد: «انسانها رو باید مجبور کنی تا خود واقعیشونو نشون بدن!»

در میان آن صد نفر حالا یک نفر بود که دیگر از مریضی صورت انسانی نمی ترسید. وقتی مردم دیدند لکه های روی دست بچه به آرامی ناپدید میشوند در سکوت نفس هایشان را حبس کردند.

پس از مدتی طولانی، در آن سکوت مرگبار، بالاخره مرد جوانی قدم بیرون نهاد. به سمت محراب حرکت کرد او چندباری با دستانی که رو به جلو آنها را بهم

چسبانده بود تعظیم کرد و ملتمسانه گفت: «متاسفم ... من نمیخوام اینکارو بکنم ... واقعا نمیخوام اینکارو بکنم ولی هیچ چاره دیگه ای ندارم ... من تازه ازدواج کردم، مادرم و زنم .... تو خونه منتظر من هستن...»

وقتی این کلمات را گفت دیگر نتوانست ادامه بدهد پس چشمانش را بست. شمشیر را بالا برد و به سمت شیه لیان حمله کرد. هرچند بخاطر بسته بودن چشمانش، شمشیر منحرف شده و به پهلوی شیه لیان اصابت کرد. وقتی چشمانش را باز کرد و دید آن نقطه چندان حیاتی نیست در یک لحظه آشفته گی شمشیر را با دستانی لرزان بیرون کشید و دوباره به شیه لیان ضربه زد.

شیه لیان که دندان بهم میسایید تا صدایی از دهانش خارج نشود بخاطر این دو ضربه پی در پی ناله ای کرد. موجی از خون تازه از گوشه لبش جاری شد.

این حقیقت داشت که او نمی مرد اما معنایش این نبود که درد زخمی شدن را احساس نمیکرد. صدای هر اینچ از گوشتش که با شمشیر بریده میشد انگار استخوان هایش را میخراشید و این درد او را دیوانه میکرد دلش میخواست بمیرد تا از این شکنجه بی رحمانه خلاص شود.

در چنین حالتی او هیچ فرقی با یک فانی نداشت.

وقتی دومین نفر کارش را تمام کرد قدم به عقب برداشت اما اینبار اصلا تعظیم نکرد. در چهره اش همزمان افسوس و رضایت بخاطر عملی که انجام داده بود موج میزد. سخت میشد گفت کدام حالتش بر دیگری غلبه دارد.



وقتی عقب نشینی کرده و به میان مردم برگشت. سکوت حاکم شد.

طولی نکشید چند نفری بهم نگاه کردند انگار میخواستند بنا به دلایل خاص خودشان از جایشان بلند شوند اما پیش از اینکه آنها برخیزند کسی مداخله کنان گفت: «من دیگه نمیتونم تحمل کنم!»

جمعیت به مسیر صدا برگشتند و شیه لیان هم سرش را بالا گرفت. کسی که این حرف را میزد همان هنرمند خیابانی تنومند بود.

او سرزنش کنان گفت: «شماها واقعا هر چی این هیولا بهتون میگه انجام میدین؟؟ اینطور که من می بینم اون فقط داره حرف مفت میزنه ... حتی اگه راست بگه و اون نتونه بمیره بازم معنیش این نیست که اینکار قتل نیست!»

چند نفری از کنارش به او نصیحت کردند: «رفیق، بیدار شو، همه اینجا قراره بمیرن!»

هنرمند خیابانی در دفاع گفت: «مگه من اینجا نیستم؟ منم نمی میرم؟؟ ولی مگه کاری کردم!؟»

این صدای چند نفری را خواباند ولی پس از دقایقی کسی درحالیکه او را متهم میکرد گفت: «آدمی مثل تو شاید هیچ بزرگتر یا بچه ای تو خانواده ش نداره درسته؟؟ هر آدمی فکر خودشه ولی بیشتر ماها که اینجاایم خانواده هایی داریم که باید مراقبشون باشیم چطوری میشه ما رو با خودت مقایسه کنی؟!»

هنرمند خیابانی به آن زوجی که اول از همه جلو رفتند اشاره کرد و گفت: «درسته که من زن و بچه ندارم ولی اگه داشتم و مجبور بودم بمیرم هرگز نمیداشتم که پسرم بینه از چنین روشهایی استفاده میکنم ... چه برسه به اینکه کمک کنم دست تو دست هم بریم و اینکارو انجام بدیم!! اگه بچه تون وقتی بزرگ شد مجرم بشه این والدینش هستن که سرزنش میشن! اگه اینقدر مشتاقین چرا نمیزارین بچه تون شماها رو با شمشیر بزنه!؟»

آن زن با چهره ای پر از بیچارگی گفت: «پسرمنو نفرین نکن!! اگه میخوای نفرین کنی منو نفرین کن!»

شوهرش نیز با خشم گفت: «بینم تو عقلتو از دست دادی؟ میخوای پسر من پدر و مادر خودشو بکشه؟ خیلی فاسدی!»

هنرمند خیابانی احتمالا معنای این حرفها را خوب نمیدانست پس در جواب گفت: «قتل قتله!! اگه بزاری پسرت تو رو بکشه میتونی بگی شجاعت داشته ... راستی چرا شماها نمیرین سراغ این یارو با ماسک عجیب غریبش؟»

با شنیدن این حرف سفید بی چهره بلندتر از قبل خندید. جمعیت وحشت زده و خشمگین بود. ترسشان از هیولا بود و خشمشان نسبت به آن هنرمند خیابانی ... آنها صدایشان را پایین آورده و سرزنش کنان گفت: «تو ...! دهنو ببند!»

اگر آنها هیولا را خشمگین میکردند چه؟؟

هنرمند خیابانی سریع متوجه شد: «اووووه! شماها جرات ندارین اون شیطان بزرگو بکشین بجاش تصمیم گرفتین یکی دیگه رو با شمشیر بزنین؟!»

مردم که دیگر نمیتوانستند توهین های یک وحشی خیابانی را تحمل کنند یکی از میانشان برخاسته و او را به مبارزه دعوت کرد: «این رفیقمون خیلی سخنرانی میکنه خیال میکردم باید آدم خاصی باشه ولی نگاهش میکنم با اون صورت مثل شببحش که هیچ خونی توش نیست نشون میده دو روزم زنده نمیمونه ... برای همین بدون اینکه به چیزی اهمیت بده داره به ماها توهین میکنه ... اگه اینقدر نیکوکاری چرا خودتو فدا نمیکنی که به ماهایی که اینجاییم کمک کنی؟!»

هنرمند خیابانی حرفش را تصحیح کرد: «من نمیخوام خودمو قربانی کنم ولی نمیخوام کس دیگه ای هم فدا بشه کی میخواد؟! تو میخوای؟ تو میخوای؟ حداقلش اینه که من نمیخوام به کسی شمشیر بزنم!»

کسی گفت: «ولی اون فرق داره!»

«چطور?!»

«اون خداست!! واسه نجات مردم اینکارو میکنه—خودش گفته! تازشم—اون نمیتونه بمیره!»

هنرمند خیابانی میخواست همچنان بحث کند ولی شیه لیان دیگر نمیتوانست این وضع را تحمل کند با ضعف سرفه ای کرد و گفت: «ر-رفیق...هی رفیق!»

او دهانش را باز کرد ولی بخاطر زخمهای کمی قبل صدایش ضعیف به نظر میرسید. هنرمند خیابانی سرش را به تندی چرخاند و شیه لیان با صدایی پر از سپاسگزاری گفت: «ازت ممنونم ولی... مشکلی نیست...!»

اگر او ادامه میداد به حد مرگ کتک میخورد. شیه لیان میتوانست تمام زخمهای داخلی که این مرد بخاطر مسابقه قبلی شان برداشته بود را بیاد بیاورد. با کمی عذاب وجدان اضافه کرد: «ممنونم ازت ولی زخمای اون سری که بخاطر شکستن سنگا برداشتی خوب شدن؟؟»

مرد با افتخار گفت: «هاه؟ چی داری میگی تو؟! چطور ممکنه من زخمی شم؟! شکستن سنگ تخصص و مهارت منه!»

شیه لیان وقتی میدید آن مرد حتی در این لحظه هم حاضر نبود کم بیاورد و مانند آن روز که خون بالا می آورد و میگفت «حالم خیلی خوبه!» ناگهان خنده اش گرفت.

ناگهان کسی به هنرمند خیابانی اشاره کرده و فریاد زنان گفت: «داره پخش میشه! داره پخش میشه!»

شیه لیان حیرت کرد هنرمند خیابانی هم همینطور، وقتی مسیری که اشاره شده را دنبال کردند، هنرمند خیابانی داشت صورتش را لمس میکرد و طبق انتظار چیزی ناهموار را احساس کرد. مردم اطرافش سریع از او فاصله گرفتند شیه لیان دهانش را باز کند تا آن مرد را صدا کند اما صدایش میکرد که چه؟ او هم با

شمشیر ضربه ای بزند؟

حرفهایش در گلو خفه شدند.

در لحظه ای که او مردد ماند هنرمند خیابانی صورتش را چندباری لمس کرد بعد به سمت بیرون معبد دوید شیه لیان که این را دید فریاد زد: « کجا داری میری؟ برگرد!! اگه درمانش نکنی مریضی پخش میشه! »

ولی مرد سریعتر میدوید و فریاد میکشید: « من برنمیگردم!! اگه بگم کاری رو نمیکنم پس نمیکنم! »

خیلی زود او ناپدید شد. مخلوق های از شکل افتاده بیرون معبد انگار میدانستند مرد یکی از آنهاست بهمین دلیل راهش را نبستند. شیه لیان همچنان فریاد میزد تا جایی که دیگر سایه او را هم ندید.

مردم پایین محراب زیر لب میگفتند: « تموم شد! اون رفت! »

« اون یه احمق نادونه!! هر جا بری مریضی هم پخش میشه!! دیگه دیر شده! اون مبتلا شده! »

« اون...حتما رفته پایین کوهستان تا کسی رو بکشه درسته!؟ »

هرچند حرفهایی که مرد قبل از رفتن زد سبب شد خیلی از مردم در جای خود متوقف شوند. زمان میگذشت و کسی برای برداشتن شمشیر بلند نشد وضعیت برای لحظاتی ثابت ماند.

شیه لیان نمیتوانست بگوید خوشحال است، تردید دارد یا ترسیده ولی مهمتر از همه نمیدانست بعدش باید چه کند. همانطور که تقلا میکرد تا ذهنش را پاک کند کسی برخواست: «میتونم چیزی بگم؟!»

این مردی میانسال بود. شیه لیان سرش را بالا آورد و مرد بنظرش آشنا بود اما نمیتوانست بیاد بیاورد کجا همدیگر را دیده اند. درحالیکه سعی داشت بیاد بیاورد مرد اعلام کرد: «حقیقتشو بخواین این یارو قبلا میخواست بهم دستبرد بزنه!»

« ..... »

این همان مرد بود!

جمعیت شوکه شدند.

« دستبرد؟! »

« مگه اون شاهزاده نیست؟ خدا نیست؟ خواسته دزدی کنه؟! »

مرد بیان کرد: « دارم حقیقت رو میگم!! »

« خب؟ حالا میخوای چی بگی؟! »

« هیچی دیگه ... فقط خواستم یادآوری کنم یه بار خواسته دزدی کنه! » مرد این را گفت و دو باره برسر جای خود چمباتمه زد.

معبد پس از آن انفجار اولیه در سکوت فرو رفت. با همین جمله بذر تاریکی در



دل همه کاشته شد.

....دزدی.....

ناگهان غوغای دیگری از پایین محراب برخاست. یکی جیغ میکشید: «پام! پام! خیلی....عجیب شده!»

باز هم!؟

در نهایت شگفتی تنها یک تن نبود همزمان کس دیگری هم فریاد کشید: «آخ! منم! کمرم! یکی کمک کنه کمرمو نگاه کنین!»

هیچ کس جرات نداشت به آندو نزدیک شود، هر دو را به حال خودشان رها کردند یکی پاچه شلوارش را بالا میزد و دیگری پیراهنش را در می آورد پس از نگاه به بدنهایشان مردم همه از ترس جیغ کشیدند.

صورت‌های روی بدن آندو شکل کاملی گرفته بودند.

«چطور اینقدر سریع رشد کرده؟»

«شماها یادتون رفته؟ ما خیلی وقتی تو این خراب شده ایم!»

«ولی چطور متوجهش نشدن!؟»

«جایی که معلوم باشه رشد نمیکنن که ... تازه همش یه کمی میخاره... من چه میدونستم اینطوری میشه!»

« تمومه تمومه...احتمالا رو بدن همه مون از اینا درومده!»

« زودتر همه خودتونو چک کنین! به بدنهاتون یه نگاهی بندازین!»

معبد شاهزاده در آشوب کامل بود پس از بررسی بدنها از همه طرف صدای جیغ بلند میشد. همانطور که انتظار داشتند صورتهای زیادی روی بدن بیشتر آن مردم ظاهر شده بود. فقط اینکه آنان از قبل متوجه نشده بودند. حالا که نگاه میکردند متوجه شدند که این صورتهای جدید کاملا پیشرفت کرده و ویژگی های خودشان را داشتند.

موجودات ناقص شده بیرون معبد وقتی از این وضعیت خبردار شدند، دست در دست هم وحشیانه تر از قبل دور معبد شاهزاده به رقص درآمدند موج ترس با سرعت همه جا را در بر گرفت. قلب شیه لیان به تندی می کوبید انگار هر آن از سینه اش بیرون می افتاد.

باتوجه به آنچه بیاد داشت بیماری صورت انسانی مدتی طول میکشید تا پخش شود اما اینبار چرا اینقدر زود سرایت کرده بود؟

سفید بی چهره! حتما کار او بود!

او سرش را به سمت کسی که با چشمان سردش نگاه میکرد و عامل اصلی این مشکل بود چرخاند پیش از اینکه دهانش را باز کند کسی فریاد زد. شخص نفس نفس زده و با چشمانی سرخ از او انتقاد میکرد: « تو... تو یه خدایی! تو یه

شاهزاده ای!! چطور تونستی دزدی کنی؟!»

شیه لیان بهت زده بود اما نمی فهمید چرا آن مرد این موضوع را پیش میکشد  
در جواب گفت: «من ....»

مرد حرفش را برید: «ما تو رو پرستش میکردیم ... ولی تو چیکار کردی؟ دزدی!!  
چی برامون آوردی؟ بلا و مصیبت!»

او بلا را آورده بود؟

شیه لیان با صورتی پر از شوک گفت: «.....من؟ من نبودم!! من فقط.....»

آنها بالاخره به نقطه ای رسیدند که مردم صبر و شکیبایی شان را از دست دادند. مردم با رگه های سرخی که در چشمهایشان بود محاصره اش کردند. یکی که از همه نزدیک تر بود شمشیر را از روی زمین برداشت شیه لیان حتی نفس هم نمیکشید.

مردی که شمشیر سیاه را در دست داشت درحالیکه میلرزید زیر لب گفت: «تو...باید تقاضای بخشش کنی درسته؟ باید بخاطر گناهانت تاوان بدی درسته!؟»  
تیغه سیاه هاله ای ترسناک داشت و ترس شیه لیان به اوج خودش رسید. آدمهای زیادی آنجا بود. اگر هر کدامشان با این شمشیر یک ضربه به او میزدند در پایان چه چیزی از او می ماند؟

جدای از فکر اینکه بارها با شمشیر مرد حمله قرار بگیرد و جز یک بدن سوراخ

شده و گوشتی که نابود شده چیزی برایش باقی نماند موضوع دیگری بود که شیه لیان را بیشتر می ترساند. احساس میکرد اگر بگذارد هر کاری دوست دارند بکنند چیزی در قلبش تغییر میکرد و به نقطه ای میرسید که دیگر بازگشتی نداشت.

شیه لیان نمیتوانست فکر دیگری بکند جز اینکه فریاد بزند: « کم — .... »  
پیش از اینکه جمله « کمکم کنید » از میان گلویش خارج شود شمشیر سیاهی چون یخ دوباره در بدنش نفوذ کرد. چشمان شیه لیان از ترس گرد شدند.  
لبه تیز شمشیر با تندی از بدنش بیرون کشیده شد. نفر بعدی بدون تلف کردن وقت جلو آمد و ضربه بعدی را در همان نقطه وارد کرد صدای قفل شده در گلوئی شیه لیان بالاخره رها شد و از عمق وجودش فریاد بلندی کشید.  
صدای فریادش آنقدر بلند و گوشخراش بود که مو به تن آن مردم سیخ کرد. چند نفری چشمانشان را بستند و سرشان را برگرداندند....  
« ... نزارین جیغ و داد کنه ... بیاین زودتر اینکارو تموم کنیم! »

شیه لیان احساس میکرد کسی دهانش را گرفته و دست و پاهایش را هم محکم گرفتند.

شخصی به دیگران فرمان میداد: « محکم نگهش دارین نزارین یفته .... ضمنا اشتباهی نزنین...اگه کشنده نباشه حساب نیست! »

« صف بگیرین ... هیچ کس بدون نوبت نمیاد جلو! بهتون گفتم شماها نمی برین...من اول اینجا بودم!»

« کدوم قسمت کشنده تره؟ چطور بدونم حساب شده یا نه؟! »

« هر کاری میخوای بکن ... اصلا بزن تو قلبش، گلوش و شکمش...»

«اگه نمیدونی کدوم قسمت کشنده تره خب دوباره بزنش...!»

« همیشه!! اگر من چند دفعه اینکارو بکنم بقیه چو باید شمشیر بزنن؟! »

تردید اولیه و بی میلی کاهش یافته و جایش را به بی تفاوتی داده بود. هر قدر زمان بیشتر می‌گذشت حرکاتشان دقیق تر میشد. فرو رفتن شمشیر در بدنش بی پایان بود، قطرات درشت اشک از چشمان گرد شده شیه لیان روی صورتش جاری بود. در ته دلش صدایی، در سکوت فریاد میکشید.

کمکم کنین...

کمکم کنین ... کمکم کنین .... کمکم کنین .....

کمکم کنین.... کمکم کنین.... کمکم کمکم کمکم کمکم کمکم کمکم  
کمکم کمکم کمکم کمکم کمکم کمکم کنین!!

درد میکنه! درد میکنه!..... درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه!  
درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه!  
درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه!!!! درد داره! درد داره! درد داره! درد داره!

درد داره! درد داره! درد داره! درد داره! درد داره! درد داره! درد داره! درد داره! درد داره! درد داره!  
درد داره! درد داره!

چرا نمیتونم بمیرم!؟

چرا نمیتونم بمیرم!؟

دلش میخواست با صدایی بلند ناله و فریاد سر دهد ولی نمیتوانست هیچ کلمه ای را پیدا کند احتمالا چون گلایش هم بریده شده بود ... میخواست از روی درد با صدای بلندی و حشیانه داد بکشد انگار در دورهای مختلف زندگیش رنجی سخت را تحمل کرده و حالا تنها چیزی که میتوانست احساس کند درد بود و بس!

نمیتوانست هیچ چیزی را ببیند، دنیا در برابرش تاریک بود غیر از آن توپ شبخ آتشی که در همان نزدیکی وحشیانه می درخشید. او نورانی تر و روشن تر شده بود. اما در دست سفید بی چهره اسیر بود و راهی برای فرار از چنگال او نداشت.

نمیتوانست حتی صدای فریادهای دلخراش خودش را هم بشنود در عوض صدای ناله های پر از دلشکستگی دیگری را میشنید انگار این صدا متعلق به آن حلقه آتشین بود. هرچند به او نزدیک نبود اما انگار میتوانست درد او را همانطور بشنود و احساس کند انگار کسی که آن صدا را ایجاد میکرد او بود.

دیگر نتوانست خودش را نگهدارد در گلایش زمزمه ای برخاست هوشیارش

کاملاً از بین رفت. همزمان انفجاری آتشین درون معبد شاهزاده ولیعهد ایجاد شد و موجی از شعله های دیوانه وار همه را را گرفتند.

«ع|||»

ترکیبی بود از فریادهایی بلند و صدایی گرفته .... آتش سوزان زبانه میزد، همه چیز چنان در شعله ها میسوخت که هیچ کسی نمیتوانست از آنجا فرار کند. آتش شبخ دیوانه وار پیش میرفت در یک آن صدها جسم زنده ساکن در معبد شاهزاده ولیعهد چنان سوختند که تنها استخوانهایی پودر شده و سیاه از آنان باقی ماند.

وقتی آتش فرو نشست و دوباره موج گرفت آن توپ آتشین شبخ ناپدید شده و بجایش سایه مرد جوانی با حالتی مبهم ظاهر شد. جوان در جلوی محراب سوخته روی زانوهای افتاد بدنش را کامل خم کرده و سر خود را با هر دو دست چنگ زد. با صدایی گوشخراش و از روی دردی جانسوز فریاد میکشید.

جرات نداشت به آن شخصی که روی محراب افتاده و به شکلی که گرفته بود نگاه کند زیرا آن دیگر ظاهری انسانی نداشت.

استخوان ها و جمجمه ها در سراسر معبد شاهزاده ولیعهد پراکنده بودند. سفید بی چهره درحالیکه با صدایی وحشتناک می خندید چرخ زده و از معبد خارج شد. آتش خشمگین درون معبد شاهزاده ولیعهد هنوز خاموش نشده بود. حتی آن دیوانگان زشت بیرون معبد نیز سوختند و تبدیل به اجسادى مانند زغال شدند.

سفید بی چهره بدون توجه به آن اجساد سوخته و خاکستر شده از کنارشان عبور کرد.

تمام جنگل، نه... تمام کوهستان به لرزه درآمده و سوگوارانه فریاد درد سر داد. سایه های سیاه زیادی به آسمان برخاستند اینها همه ارواح هراسان و نادان این سرزمین بی جان بودند که برای فرار تقلا میکردند.

تندبادی وزید و آنها را در مسیرهای مختلفی پراکنده کرد. دربالای معبد شاهزاده، لایه های ضخیم ابرهای سیاه بی قراری میکردند به حرکت در آمدند و شبیه یک چشم شیطانی به نظر میرسیدند.

این نشان تولد مخلوقی کینه توز بود.....

.... نشانه های شکل گرفتن یک شبیح وحشی .....



